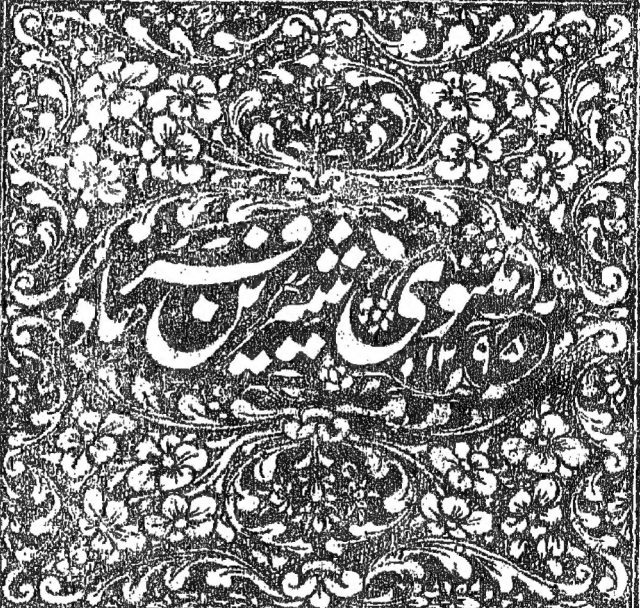
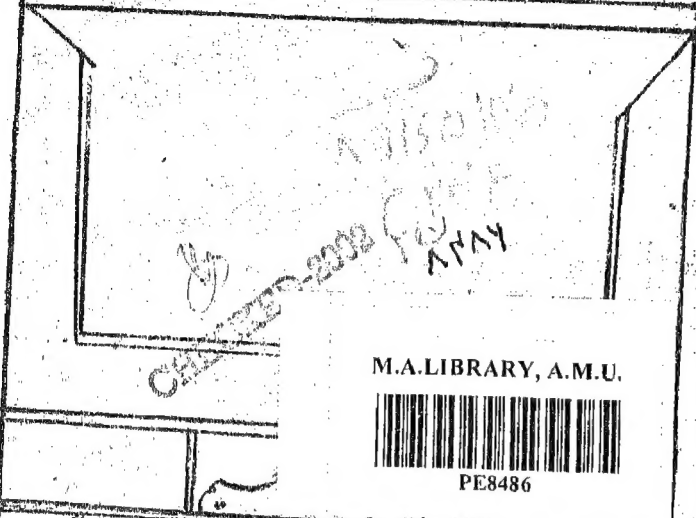


بر خاتم کنون و سر آفرینید و بفرمان



در مطبع بوستان العاشقین و نفع طبع

گویا سوز محبت لذت او بود
 بپوشان سینه ام را شربت درد
 بپوشان چهره ام را خلعت درد
 صیقلش مضطرب ز باد ازادون
 کلاهش بچشم منج بر تون
 چنان طوفان بی پای بر آید
 در آن بحر دایب از آتش دوزخ



بیارادش هر دل را تحت تاوون
 زان کام ده تا کامسیم را
 بپوشد آوازه کن خوشی تا بزم را
 بهر آن محنت که عشق از وی آید
 بفرمایا بجام بر سینه زد
 علامت را اینس دل غم کن
 شهادت را اینم بل غم کن

دلم سنگست و کوه طور سنگ است تجلی کن که موسی هست در طور کرم بسیار و دل بسیار داری دلی پاکیده گوهر تیز ایمان لبش مست کیده نهای الماس نه او از تشیش نمیش از وی ستودیش که سوز و راحت و پیریش من ولیکن شو پناه خوش تا عرش ورون بحری کن از آتش لبالب	خدا و نهرا دلم بی تو ز تنگ هست دلم را غوطه ده در چشمه نور وگر زین ناست اول عار داری دلی ده چون محبت پاک و امان دلی مرهم گدا را رام نشناس دلی زبانی که وقت کاوشش برافروز آتشی در سینه من در آن آتش فکن جان مرا فشرش بروم ز آتش دل دار در تب
--	--

این کلام را
 در کتابخانه
 م. آ. دانشگاه
 اسلامی
 اصفهان
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۸۲۸۶
 تاریخ ثبت
 ۱۳۸۶/۱۰/۲۲

این کلام را
 در کتابخانه
 م. آ. دانشگاه
 اسلامی
 اصفهان
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۸۲۸۶
 تاریخ ثبت
 ۱۳۸۶/۱۰/۲۲

زبان چنانچه از اندیشه است
چون در علم چون در علم
نشد حل این محال است
زبان چنانچه از اندیشه است
چون در علم چون در علم
نشد حل این محال است
زبان چنانچه از اندیشه است
چون در علم چون در علم
نشد حل این محال است

خود زهر از شکرش ناس حمدش	دل اندیشه در وسواس حمدش
زبان مشتاق و دل گستاخ و متن	حمدش کردیم معذرت هست
دلی حمدش بجه گفت و کونیت	ایقتن هر چه کنی حمد او نیست
بلی ان عقد را بنود کنش	شنا سالی عجب آنکه ستایش
که گوید کین بضاعه خود که است	مگر اندیشه کین لافش حرامست
چو زو اندیشه لاف حق شناسی	بجیب اندر حق دارد قیاس
که نشد ندان شکستی بت شکستی	ملاکیم که شدی زنار بسته
بسا کس بیگدی در دهر دانست	چنان که اندیشه و اندک توانست
بت آذر عوام و دهن فریبید	بت اندیشه اخلاطون فریبید
بر نفسش دل آبستن بیاید	که از اندیشه ابلیسی نرا بدید
چنین سرفتن چون حق شناسد	مقید خود کجا مطلق شناسد
شود هر چه خشنود خورشید کاود	سخن تر اندازد او می تبادد
بر آن معنی که در خود نقش آن دید	شعور و اثر او هر تر زان پسندید
که لای که نامش بر زبان است	کمان دار که ایند را همانهاست
گهی طمش ستاید گاه حکمت	گهی از خشم گوید گاه رحمت
سهر اندر کشد او صاف حق را	پس آنکه نکست هیچ اید سبق را

زبان در کام خود کشد و در دست
نخاموشی فروشد تا قیامت
ای خفت سخن از خواب بیدار
پیش کین شاداب بیدار
زنده عقی سلامی پیش کلامی
نخوابی بستر کین نغلامی
از اینک گفت گوئی از این
بسک بیدار و خواب از این
یکانه اولی گوی که فرنگ
که وقت از خشم را بیدار
گویند بوسه گاه ابل معنی است
که این معنی صواب رفتن است
کنون در گاه عقی بوسه گاه
از این گنجینه تا بیدار است
بیاد حق و دوا را در افش
طلب کی از معنی از این
زیارت نامی بستان از افش
که در آن شمشاد معانی
نماند ره یافتن از معانی
که در آن شمشاد معانی
نماند ره یافتن از معانی
که در آن شمشاد معانی
نماند ره یافتن از معانی

ازینها در گذر اسرار یو باش
 عشق او نیز در مژگان او باش
 گویم داستان عشق فرهاد
 که داستان داسرودی میدهد
 نه دان داستان قمار کرده ام نیز
 که ستم نامه شیرین و پر ویز
 اگر آن نامه را زین نالفاست
 تر از وی بیاست ایستادین

منم کین لغنه بر خود می سرایم ولی من دادمش مهری که او بست طلاقش کردم و داغش ندارم که حاجت داشت بر هر یک لطای که نوشش بر میجا میزدش که کیست چرخ غم جوید از گنج زرد یا خرم جوهر در نازد صفا از کعبه جویدنی مقررش ز طوبی میوه تارش نگیرد نسخی که سلیمان گفت و گرمور تجشاید اگر در تیمم است صباگر داده از دستش پرست بدین حد تیر که جابل از علم نوزد ریزد ولی از دست خواص دیبا سنجید و گرد د خسر	گویم فاش و برقع بر کشایم نظامی با عروس نظم پیوست گزشت ایام حسش در کنارم دو منظورم بود در خوش کلامی یکی هم او که ماند این نسخه در پیش یکی این گوهر افروز گهر سنج گرش در یادم لب تر نازد سبیل از آسمان پند نه اطلس ابالی نیم بخت از کس نگیرد گر آن لفظی که معنی کند زور بران معنی که لفظ او سقیم است گلی که خنجر دامنش در پست نزاکت تا بدین غایط ولی حسم که جوید ولی از معدن خاص اگر سحجان جشیش آرد سبا زار
--	---

و اگر عجبی بستی بخت
 ز بخت دادن بلبل بر بخت
 سر اسرار عشق است این ترانه
 که باین در کرده است این ترانه
 که باین در کرده است این ترانه
 که باین در کرده است این ترانه

اگر کسی سرماندند چشمش
 تا زمانی که از سرش
 در آن چشمش
 صبا از شادان بود و در خواب
 در آن چشمش
 صبا از شادان بود و در خواب
 در آن چشمش

چشم مشتاق شیرین بود و باران چراغ برق کشتی شاخ عذاب که با این زهر با آن یاسمین بود صبا مشاطگی میکرد و میگشت گلش را خوارش نم کرد و شاداب رشوخی رنگش با خواب و جنگ گلی لبی نظر گاه کشته شد و می شکوه خواب میویش تلخ میکرد مقیم تا بدم در محن باغش که هر گل صد گریه را زنده چاک بیک عطسه تنی شد چشمش از خواب سراپا همچو چشم خویش محسوس هوای ابر دید و گشت گل به بیداری چمن میدید در خواب نسیم باغ و می چون روحست همارا ترک آسایش صراست	تنق می لبست ابرو سبب اران شکم پر سر و سودی ابر سیراب زمین طناز و گردون غمگین بود عروسی در عروسی دشت و دشت به بد ناز شیرین در شکر خواب شکوهش کرده چار خواب بیک رنگ گلی در خواب و که بیدار بودی صبا پوی گلش دادی ره آورد نسیم باغ گفتی در دماغش گلی در گلشن آرم مست و چالاک ز بوی گل در آمد عطسه در تاب بیا من چشم گلگون چهره پر نور ز رنگس دور کرد و شفته سبیل ز ما و حیلوه گدای سیراب ای گفته که هنگام صبحست سحران بریم آفتابست
---	--

که بگزار شود به لب
 و جامه و گلگون را طلب کرد
 نقاب بافتند و گلگون را پیش
 دو اندیشه و گلگون را پیش
 و در آن چشمش
 چنان بجا که بیدار نشد و غم
 که در کشت را عیان در غم یافت
 به سحران خواب اود غم
 پیشان روگی نزد یک که دور
 چمن و شمس از دیک باغی
 به نوز که از غلظش و باغی
 نمودی از برون دیوار گلشن
 بزرگ جامه و فالو کس رودن
 بهشتی خالی از چشم و زبان

تا زمانی که از سرش
 در آن چشمش
 صبا از شادان بود و در خواب
 در آن چشمش
 صبا از شادان بود و در خواب
 در آن چشمش

که گل ناکره نوگرد بهارش
چکان می بر زمین از شاخ منشکش
که تشلیش برف خور نتوان
ترو خورده و سر سبز و شاداب
ز هم نشناختی بیننده تیره
ز روی گل تفته حبه از خواب
لذائی بلبسان ذوق و گرد داشت
سهند در غولها در آب خورده
شمال از پای خود دزد و خوراش
کز هر دم لبش در نیم خوابی
که صوت فاخته بویید ز بلبل
ز سر و افتاده در دامان صیاد
که هر نفسی که بود از پیش و کم داشت
همه شمال خسرو بود و شیرین
که مشکل اظهار نیگو نه نکاشت
که از بار سیمپای آسمان

بر دیوار انبیا
 سینه ان سینه خندانین کا
 همه چیز زده چون نقش دیوار
 نه بپایان آستانهای انخشان یافت
 کشاید کوه چنگا سینه ایست
 در درجه یون
 پیر پندش که این را چید
 مباح و مکتوب صدر کج چید
 میخ و شمشیر و گرز و خنجر
 یکی گفت این جماعت از دانه
 پخته های گانه را من
 در آید اشکالی با نداشت
 یکی گفت این قیاسی دل انبیا
 ولی فرمان بران را به پند
 یکی گفت از حسن این شیوه آید
 که نادی روکش داشت نمای
 که بر دارد ترازو

ولى الله
 در عین پیش خوابید
 علی کفایت حسن است
 اگر فایده در نه در غشی است
 سیاه است پتی پادشاه
 که جان بر کفایت دل بر افش
 علی کفایت از عروت زایش چون
 هزاران که در کفایت چون

و اگر بتوان طبع این بخل را
 بیاوردست بخل را
 و اگر بتوان طبع این بخل را
 بیاوردست بخل را
 و اگر بتوان طبع این بخل را
 بیاوردست بخل را

ز چشم دناز ما دشنام و شمشیر در این درستان و دردم شذر لمان گزیدی لب لگی از خود و نهفت بدید از دور شمشاد گل اندام بلعش غزه گفت از آمدن پرس لبش زین گفتگو در پوست خندید کین شیر دل او از بر داشت هر بیت قبله گاه کج کلان همین دم گرم رولی آمد از راه اگر فرمان دهد ماه سبکدل چون شنید این سخن طاعت طناز چنان رنگش برفت و رها شد ز چشمش باغ زهر آلود میگشت سیاست نمکش تیغ و سبکدست صمیرش در صدق اندیشه می لبش این شوخ چشمان را سبزی	پذیرفتم زدم سپهر خیمه باشم بستی جان بستی طرف دامان شکستی رنگ رویش رفته رفته که می آید کینیزی تا یگام دلش گفتم آنکه هم زمین پرس بچویش آمد بحکم غزه پدید که ای صبح قیامت از رخ چاشت شیت تاج گیسو شمشادان بدستش نامه سر بسته شاه بیار دنامه شاه تنگدل گرفت از موبویش غنچه پرواز که یکبار تازلف از هم جدا شد نسیم اندر دماغش و دوشیت نگاهش بر لبش پیوست بنکین سهری بنسباند و میگفت اگر شاه نه بادگیری هست
--	--

و اگر بتوان طبع این بخل را
 بیاوردست بخل را
 و اگر بتوان طبع این بخل را
 بیاوردست بخل را
 و اگر بتوان طبع این بخل را
 بیاوردست بخل را

کی گفت از دای التشراب بنگ
 کی گفتش ازین میل تر اش
 بگفتا که محتاج بچو دوش
 چراغ مومناست آتش طور
 بگفت این گفت و گوئی زیباست
 ز بی نادان و ابله کان تو باشی
 بگفتانی ندانی غفل از دست
 عجب برویست بی آرام بودن
 روحانی درد بی آرامی است این
 چون تو انم بدست آورد آس
 بگفت راجو نیست این چنین کار

صنم بر میتراشم دایکی سنگ
 عجب دارم اگر نادوم نباشی
 صفائی جبهه می بخشد سجودش
 بود تو شمش بخت را نور و نور
 نشانی خدای خداوند جهانست
 خداوند جهان بر میتراشی
 تسلی میتراشم بی خداونده
 بدان بودن روحانی از بودن
 انیس خلوت ناکامیست این
 ناهم کشنده اش که سراسر
 حجازش خود پیرا بنود خیر

[illegible]

کسی که با شوق و اشتیاق
 در این دشت عشق و محبت
 زان کس که از زبان این غزل
 در این دشت عشق و محبت
 کسی که با شوق و اشتیاق
 در این دشت عشق و محبت

نکو و پاک شوق کی صنعت اوست
 که آن صورت که او سازد به پیشه
 بهر نوعش که بکار و بهفتار
 نه زان خوشتر قلم نقشی بر آرد
 کز آن صورت شکر بلور انکار
 چو دو آن چهره کز صده کشايد
 خیال او کنی کز من رمید هست
 اگر قفسه باد که مانان کار و دین
 ولی باید کشیدن مغزش از پوست
 ز عشق از مهره در بودی و غیرت
 و گریستی بکلم صنعت خویش
 چو نرگس بخت بد فیر و زگر دو
 ز عشق از طینت او داشتی رنگ
 چه میگویی مثال او که است
 چنان شیر افکنی هم شوق و هم شنگ
 کجا مثال او ماند بهر فشار

اگر مثال شبنم نیست نیکوست
 نه بیند مرعک تقلید پیشه
 شود دمانی لعل جانش خردار
 به زشت آمد که شش دشمن نگارد
 نگار و هم خودش گرد و پرستار
 که آید زشت تر نیکوتر آید
 غیوری همچون زشتش بدست
 مثال او ست حسن خویش دارد
 کسی که پرده بسیر و ان آورده
 نبستی نقش او بر لوح شمرت
 فرو رشتی نقالی هم فراموش
 هنر مندیش عیب آموز گرد
 بهل بستی مثال او نه بر شنگ
 بران باز بچه این تمت و امت
 مثالش کی نماید خشک بر شنگ
 کجا خورشید که در نقش دیوار

کسی که با شوق و اشتیاق
 در این دشت عشق و محبت
 زان کس که از زبان این غزل
 در این دشت عشق و محبت
 کسی که با شوق و اشتیاق
 در این دشت عشق و محبت
 زان کس که از زبان این غزل
 در این دشت عشق و محبت
 کسی که با شوق و اشتیاق
 در این دشت عشق و محبت

کسی که با شوق و اشتیاق
 در این دشت عشق و محبت
 زان کس که از زبان این غزل
 در این دشت عشق و محبت
 کسی که با شوق و اشتیاق
 در این دشت عشق و محبت

DUE DATE

19150120

1514

۸۲۸۶		۸۹۱۵۱۲۵	
۲۲۲۴		۲۵	
مشتوی شیرین فراد			
۸۲۸۶		۸۹۱۵۱۲۵	
۲۲۲۴		۲۵	
مشتوی شیرین فراد			
DATE	NO	DATE	NO